

# ای ناکلاها

داستان

● زهره پریخ

یک گرگه می خواست بیاید شهر؛ اما از هر دری وارد می شد، تا مردم می فهمیدند «گرگ» است، جلویش را می گرفتند. تا اینکه برف بارید. قیافه ی کوه و دشت و شهر یکی شد. همه رفتند زیر برف و سفیدپوش شدند. گرگه گفت: «حالا وقتش است. اگر با سگ های سرگردان و گرسنه بروم شهر و گرگ بازی هم در نیآورم، همه فکر می کنند سگ هستم.» همین کار را هم کرد، خوب و خوش بدون اووو... اووو رفت توی شهر. نه کسی را گاز گرفت و نه به گربه و کلاغ شهر حمله کرد؛ فقط دمش را تکان داد.

مردم برف بازی می کردند؛ آدم برفی درست می کردند؛ می گفتند و می خندیدند. گرگه را هم که می دیدند، می گفتند: «چه سگی! مثل گرگ هاست! بعد چوبشان را پرت می کردند و می گفتند: «برو بیار...» گرگه، گاه گاهی که حالش را داشت، می رفت و بعد جایزه ی





خوش مزه‌ای هم می‌گرفت. بعد با خودش فکر می‌کرد، اگر گرگ‌بازی در نیاورد، آدم‌ها زیاد هم بد نیستند. تا اینکه یک روز آفتاب شد. شهر از زیر برف درآمد. ماشین‌ها قیژ قیژ راه افتادند توی شهر. مردم تند و تند راه افتادند دنبال کارشان. از بازی و بگو و بخند هم خبری نبود. گرگه از این آمد و رفت‌ها و از این سر و صداها گیج شد؛ هول شد. ماشینی هم که تخت گاز از توی خیابان می‌گذشت زد به گرگ گیج. گرگه ادا درآوردن را فراموش کرد. اووو... اووو زوزه کشید و دندان‌های تیزش را به مردم نشان داد. مردم هوار کشیدند:

«وای گرگ! وای گرگ!...»

گرگ، کشان کشان خودش را کشید بیرون شهر. سر راهش، حساب یک گربه‌ی لوس شهری و یک کلاغ را هم رسید. دم آخری که از شهر بیرون می‌رفت، اووو... اووو زوزه کشید و گفت: «ای ناقلاها! انگار شماها هم مثل من ادا در می‌آورید!»